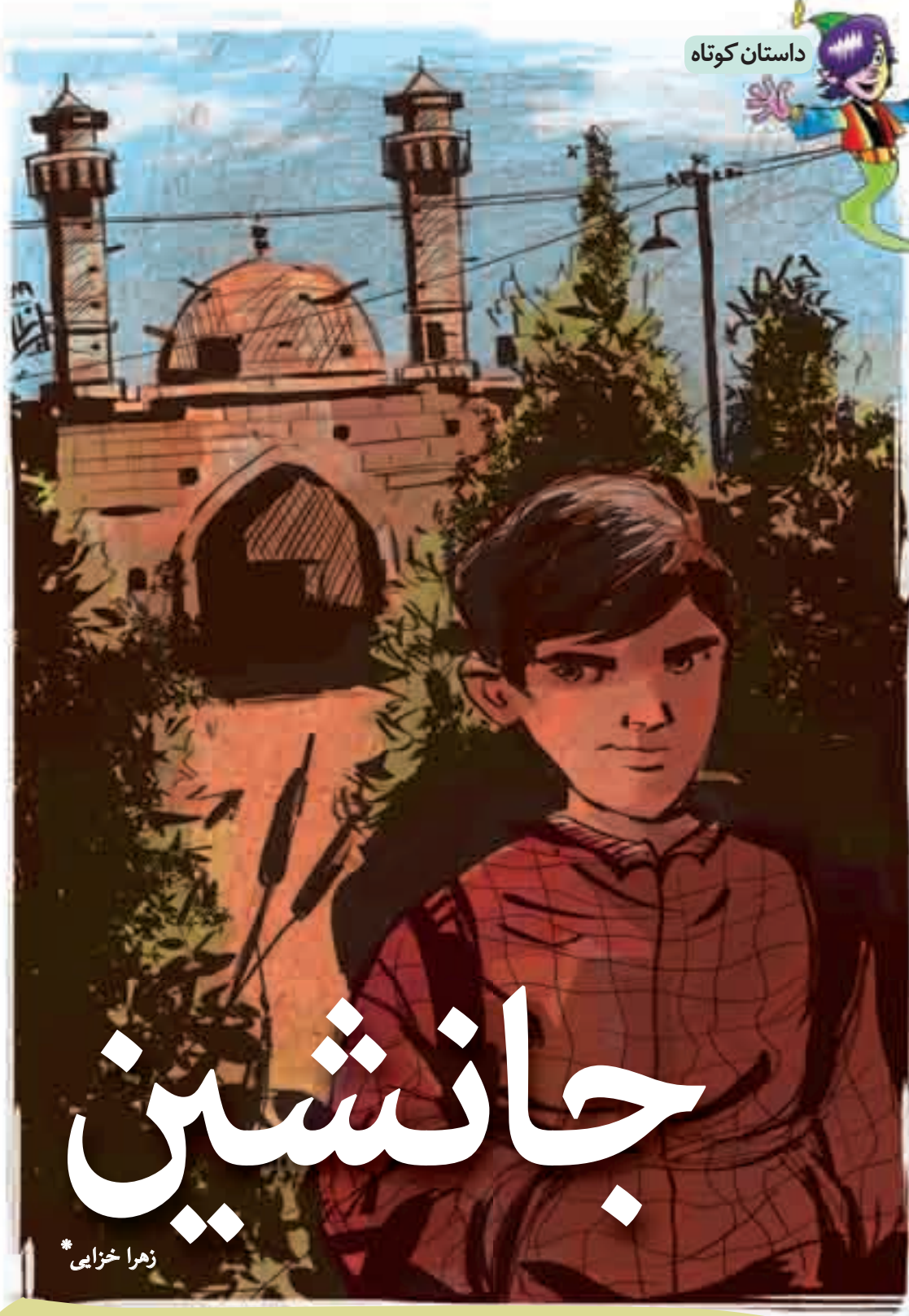


داستان کوتاه



جانشین

زهرا خزایی*

آبان ماه ۱۳۸۹
نوجوان

حاج رسول خدا پیامرز توی مسجد برایش خانه درست کرد و او هم شد متولی مسجد محل. از آن موقع اذان مسجد را او گفته و حالا همه‌ی اهل محل به اذان گفتنش عادت کرده‌اند.

از بچگی توی این محله زندگی کرده. از همان موقع هم کارش همین بود. خودش بود و ننه‌رقیه. بچه‌هاش پا نگرفته مرده بودند. خانه‌اش اول ته محله، کنار بساط دست‌فروش‌ها بود اما بعد

بابام که این‌ها را گفت، پرسیدم: «بابا چرا فقط باید مش حسنعلی اذان بگه آخه؟ ...»

بابا اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت: «آدم راجع به بزرگ‌ترش درست صحبت می‌کنه. مگه درس و مشق نداری که شجره‌نامه‌ی مش حسنعلی رو می‌پرسی.»

سرم را پایین انداختم و از اتاق بیرون آمدم. روی پله‌ها که نشستم صدای مش حسنعلی از دور رسید. موقع نماز مغرب بود. بابا کفش‌هایش را پوشید و رفت تا به نماز جماعت برسد. مش حسنعلی آدم خوبی بود. کسی از او بدی ندیده بود. فقط از پسر بچه‌ها خوشش نمی‌آمد. یک بار شهاب، دوستم خواست به منبر آقا دست بزند محکم زد روی دستش. با آن ابروهای پُر پشتش اخم که کرد قیافه‌اش ترسناک شد. بیچاره شهاب چه قدر ترسیده بود. هنوز هر وقت مش حسنعلی را می‌بیند خودش را قایم می‌کند. وقتی اذان می‌گوید گوش آدم کر می‌شود. نمی‌دانم چرا مثل معلم ما بازنشسته نمی‌شود یا به قول آقای ناظم به ما نوجوان‌ها میدان نمی‌دهد. تا حالا در محله به کسی اجازه نداده اذان بگوید. کاش یک‌بار صدایش را ضبط می‌کردم تا خودش می‌شنید.

مدرسه‌ی ما درست نزدیک مسجد است. ظهرها ساعت آخر همین که به نیمه‌ی درس می‌رسیم صدای بلند مش حسنعلی باعث تعطیلی کلاس می‌شود. حاج آقا سعیدی، روحانی مسجد هم به حرمت موی سفید و زحمتی که برای مسجد می‌کشد چیزی نمی‌گوید.

آن روز سر کلاس علوم بودیم که آقای صفایی گفت: «بچه‌ها، به لطف مش حسنعلی درس تعطیل.»

من به فکر راه چاره‌ای بودم که شهاب سقلمه‌ای به هم زد و گفت: «چی احد؟ تو فکری.»

گفتم: «بعد از مدرسه می‌گم.»

مدرسه که تعطیل شد به شهاب و مراد گفتم که می‌خواهم چه کار کنم. شهاب رنگش پرید و گفت: «من یه بار ضرب شست مش حسنعلی رو خوردم دیگه امتحان نمی‌کنم. آگه شما هوس کتک بابا و مش حسنعلی رو کرده‌اید من کاری ندارم. حالا هم دیرم شده. باید زودتر برم.»

مراد گفت: «شهاب راست می‌گه کتک می‌خوریم. ولی من تا آخرش باهات هستم.»

گفتم: «خیلی آقایی پسر!» به شهاب هم گفتم: «تو که نمایای ولی وای به حالت آگه بخوای به کسی حرفی بزنی.»

شهاب کتاب‌هایش را زیر بغلش گرفت و گفت: «باشه قول می‌دهم!»

شهاب که رفت من و مراد قرار گذاشتیم بعد از کارهای مدرسه به بهانه‌ی فوتبال، نزدیک مسجد یکدیگر را ببینیم.

تا رسیدم خانه مادر سفره را انداخت. کمکش کردم و کاسه‌های آبگوشت را توی سفره گذاشتم. حنانه قابلمه‌ی آبگوشت را آورد و روی سفره گذاشت. پدر که آمد، مادر سبزی به دست آمد تا غذا را بکشد. بعد از غذا بابا گفت: «خانم شب خونه‌ی خان‌داداش دعوتیم. من بعد از نماز از مسجد یک‌راست میام اون‌جا. شما هم

زودتر برید.» بعد رو کرد به من و پرسید: «تو با مادر و خواهرت می‌ری یا با من می‌ای؟»

نگاهی به بابا کردم و آهسته گفتم: «فکر کنم با شما میام.»

بابا گفت: «پس غروب توی مسجد می‌بینم.»

سرم را تکان دادم و با تردید گفتم: «حتماً.»

حنانه زیر زیرکی نگاهم کرد و آرام گفت: «احد چته، چیزی شده؟»

گفتم: «نه، چیزی نشده.» و برای این که بیشتر سین جیمم نکنند از سر سفره بلند شدم. حنانه از من چهارسالی بزرگ‌تر است و استاد حرف کشیدن از من. برای این که بیشتر مورد بازخواست او قرار نگیرم، کتابم را برداشتم و تا ساعت پنج یک ریز درس خواندم. ساعت نزدیک پنج بود که آماده شدم بیرون بروم.

مادر گفت: «احد، یادت نره شب مهمونیم. برو مسجد پیش بابات.»

دم در با صدای بلند گفتم: «چشم مامان.»

با سرعت به طرف مسجد رفتم. سر کوچه، مراد تا مرا دید به طرفم آمد و گفت: «کجایی پسر؟! باهات دست دادم و گفتم:

«زود باش. بریم.»

نزدیک مسجد. گوشه‌ای پنهان شدیم. کمی مانده به اذان مغرب، ننه‌رقیه با زنبیلی در دست بیرون آمد. اما در را پشت‌سرش نبست. من و مراد به آرامی داخل رفتیم و گوشه‌ی راه‌پله‌ای که به گل‌دسته منتهی می‌شد، مخفی شدیم. دست به در زدیم؛ بسته بود. مراد به آرامی گفت: «چه کار کنیم احد؟»

گفتم: «باید هر طور شده در را باز کنیم.»

مراد خودش را به دیوار چسباند و گفت: «چه جوری؟»

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: «مش حسنعلی کلید را کنار در اتاقش آویزان می‌کنه. الان برمی‌گردم.»

مراد حیرت‌زده گفت: «چی می‌گی پسر! خونه‌ی خاله که نمی‌ری. داری می‌ری پشت در اتاق مش حسنعلی. اون تو رو

می‌کشه.»

گفتم: «بالاخره باید کاری کنیم؛ تو مراقب باش آگه اومد سوت بلبلی بزنی.»

سریع به طرف اتاق مش حسنعلی دویدم. پشت دیوار اتاق پنهان شدم. دست و پاهایم می‌لرزید اما نیرویی مرا به ادامه‌ی کار تشویق می‌کرد. یواشکی از پشت دیوار نگاه کردم. کلید روی میخ بود. هنوز دستم به کلید نرسیده بود که صدای سوت بلبلی مراد و صدای حسنعلی را شنیدم. با سرعت سر جایم برگشتم و خودم را به دیوار چسباندیم. صدای مش حسنعلی را می‌شنیدم که استغفرالله و لاله‌الله می‌گفت.

جرئت نفس کشیدن نداشتیم. صدای پایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. نزدیک بود قبض روح بشوم که شهاب از در مسجد وارد شد و گفت: «مش حسنعلی ... مش حسنعلی ...» مش حسنعلی برگشت به طرف شهاب و گفت: «ها، چیه پسر؟» شهاب با چشم‌هایی وحشت‌زده به من



خیره شده بود و حرف نمی زد. مش حسنعلی یک قدم جلو رفت و گفت: «آهای پسر، چه کار داشتی...»

شهاب من و من کرد و دست و پا شکسته گفت: «ننه ننه ... ننه رقیه کنار دکان قصابی حالش بد شده. گفت پیام سراغ شما.» مش حسنعلی تا این را شنید به طرف در مسجد رفت و گفت: «بهش گفتم نرو خودم می رم.»

بیا بیرون. باید در رو ببندم. شهاب زود از مسجد بیرون رفت. صدای حسنعلی را می شنیدم که به شهاب می گفت: «ها پسر، تو بلد نیستی به بزرگترت سلام کنی ...» حرف های حسنعلی رفته رفته گنگ تر می شد. وقتی دیگر صدایی نشنیدم نفسی تازه کردم و خیلی زود کلید را برداشتم و به طرف مراد رفتم. مراد گفت: «نزدیک بود بیچاره بشیم احد. رنگت شده مثل زردچوبه...»

نفس نفس زدم و گفتم: «خدا هیچ بنی بشری را مثل من گیر نندازه. حالا با این کلید زود در رو باز کن من دستام می لرزه.» مراد زود در را باز کرد و توی راه پله رفتیم. در را هم از پشت قفل کردیم. روی پله نشستیم و کمی استراحت کردیم. یک دفعه زدم زیر خنده. مراد هم خندید. گفتم: «مراد! آگه بابام بفهمه این قدر از حسنعلی می ترسم موقع درس خواندن منو پیشش می ذاره.»

مراد گفت: «پس واجب شد یه سر به بابات بزوم.» از پله ها بالا رفتیم. روی پشت بام کنار گلدسته ها طوری نشستیم که معلوم نشویم. چند دقیقه بعد صدای مش حسنعلی را شنیدیم: «آخه زن تو که حال درستی نداری چرا می ری بیرون؛ بیا برو تو.» صدای به هم خوردن در آمد. «برو یه کم استراحت کن من باید برم مهرها را بچینم الان حاج آقا میاد.»

به ساعت نگاه کردم. مراد گفت: «ببینم.» نگاهی کرد: «وای یه ربع دیگه مونده

خدا خودش به خیر کنه.» گوش هایم را تیز کردم، خودش بود. گفتم: «مراد صدای حاج آقا سعیدی میاد.»

حاجی و چند نفر دیگه وارد شبستان مسجد شدند. من و مراد از پنجره، داخل را می دیدیم. حسنعلی با سید حبیب حرف می زد. پنج دقیقه به اذان مانده بود که بابام و پدر مراد آمدند. مطمئن بودیم شب کتک مفصلی نوش جان می کنیم. ولی چاره ای نبود، کاری بود که باید تمام می شد و از پشیمان شدن هم گذشته بود.

صدای حسنعلی بلند شد: «با اجازه برم اذان

بگم.» نگاهی به ساعت کردم. فقط سه دقیقه مانده بود. حسنعلی خیلی زود برگشت و به حاج آقا گفت: «حاجی کلید پشت بام نیست.» حاج آقا تسبیحش را توی دستش گرفت و گفت: «لابد درش باز است و یادت نیست.»

حسنعلی گفت: «نه حاجی این قدرها پیر نشده ام که حالیم نشه چه کار می کنم.» مراد وحشت زده گفت: «احد چرا ایستادی بلند شو وقتشه و الا میاد و از این بالا پرتمون می کنه پایین. تا مردم به دادمون برس، مرادیم.» مش حسنعلی چنان به در می کوبید که گویی می خواهد قاتل های پدرش را دستگیر کند.

مراد گفت: «با حضرت عباس! بجنب پسر تا نیومده بیچارمون کنه.»

بلند شدم رفتم جای همیشگی حسنعلی. ترسیده بودم؛ از آن جا می شد عده ای را دید که توی حیاط به مش حسنعلی کمک می کردند. بی معطلی یاد نمازخانه ای مدرسه افتادم که همیشه اذانش را من می گفتم. نگاهی به آسمان کردم و گفتم: «خدایا خودت کمک کن.» و با بلندترین صدایی که از گلویم درآمد اول آیه ی صلوات و بعد تکبیر را گفتم. یک دفعه احساس آرامشی کردم که یادم رفت کجا هستم و طوری با حوصله کلمات را بدون لرزش ادا می کردم. اذان که تمام شد در حیاط همه ی سرها بالا بود و به من و مراد نگاه می کردند. حتی حاج آقا هم توی حیاط به ما نگاه می کرد. حاجی لبخند قشنگی به لب داشت. توی نور مسجد می توانستم به راحتی برق چشم هایم را ببینم. حاج آقا سعیدی بلند صلوات فرستاد. بقیه هم به تبعیت از او صلوات فرستادند. من و مراد متوجه نشدیم که حسنعلی در را باز کرده و بالای پشت بام است. او در یک موقعیت غافلگیرانه گوش هر دوی ما را گرفت و به طرف حیاط برد. زیر لب سلام کردیم و سرمان را پایین انداختیم.

مش حسنعلی که عصبانی بود گفت: «باید هم خجالت بکشید ...» حاج آقا سعیدی حرفش را برید و با صدایی بلند گفت: «برای سلامتی و عاقبت به خیری مؤذن جدیدمون صلوات.»

صلوات که تمام شد، حاجی دست روی شانهای من و مراد گذاشت و گفت: «آفرین به شماها! فکر نمی کردم صدایی به این دلنشینی توی این محله باشه.» و نگاهی به مش حسنعلی کرد و گفت: «زیاد سخت نگیر مشتی؛ بالاخره موقع بازنشسته شدن هر کس می رسه. خدا خیرت بده که این همه سال ما رو برای نماز آگاه کردی. حالا دیگه نوبت جوانترهاست که از شما یاد بگیرند و مسؤولیت داشته باشند.»

مش حسنعلی بهت زده گفت: «آخه حاج آقا...»

حاج آقا سعیدی لبخندی زد و گفت: «می دونم اشتباه کردند و بدون اجازه بالای پشت بام رفتند. اما قصد بدی نداشتن. شما به بزرگی خودت ببخش. حالا آگه بخشیدی یه صلوات بفرست.» صدای صلوات جمعیت که بلند شد، مش حسنعلی هم صلوات فرستاد.

در این وقت شهاب هم رسید و گفت: «بخشید حاج آقا، منم می تونم کمکشون کنم؟»

